

سیمای تئاتر معاصر

بکت یا افتخار خدایان

۱۹۵۹

ترجمه دکتر محمود عزیزی



هانری دوم، شاه انگلستان، برای دفع انتریگ گروه روحانیون، دوست و همراه خود، توماس بکت را به ریاست این گروه منصوب می‌نماید. توماس بکت، این مسئولیت خطیر و سنگین را تماماً می‌پذیرد. ولی بعدها، با قوانین شاهنشاهی مخالفت می‌کند و در این راه نیز در کاتهدرال (CATHEDRAL) - کلیسای جامع - شهید می‌شود.

شاه، به خاطر ایجاد صلح با ساکسون‌ها (SAXONS) او را یک قهرمان می‌نامد و مقبره‌اش را محلی برای زیارت و به‌عنوان «قبر شهید» نامگذاری می‌کند.

۱. «زحمت برای همیشه، برای همگان تقسیم شده است.»

۲. «کار به‌طور مساوی برای همگان تقسیم شده است.»

۳. «دیگر کسی بیش از دیگری کار نمی‌کند.»

دو شخصیت، یکدیگر را در دشت «فرته» - برنارد «(FERTE-BERNARD) می‌یابند. شاه متوجه نشد که چرا بکت به‌ناگاه، خودسرانه او را تشجیع نمود و شیر کرد. شاه می‌خواست دریابد و کشف کند که دوست و همراه قدیمی او می‌خواهد از قدرت خود استفاده کند تا از بی‌عدالتی‌هایی که بر او (بکت) روا داشته شده، انتقام بگیرد. شاه، نمی‌خواهد شاهد این حماقت و کودنی از جانب بکت باشد درحالی که خود، او را منصوب کرده است. در نتیجه، سعی می‌کند تا با حوصله حصر دام را بشکند؛ دامی که بر آنها احاطه شده است. چرا که دوستی آنها در رابطه با اعتبار نوین او، به‌خطا رفته است.

شاه، سعی می‌کند به خاطرات شیرین گذشته بازگردد. ولی نمی‌تواند اعتراف نکند که این لذات گذشته، دیگر برای او اعتباری ندارند. از زمانی که بکت دیگر نمی‌خواهد این خاطرات گذشته را با شاه به‌یاد آورد. هنگامی که شاه، خیلی ساده خود را بیان می‌کند. شخصیت بکت، در مقابل این سادگی پیچیده‌تر می‌گردد. او سعی دارد تا بدون هیچ خیال واهی استتیزم (Esthétisme)

گذشته را جایگزین اخلاق نماید. (۱) به‌ناگاه، یک تغییر ناگهانی و شگفت در او به‌وجود می‌آید. آیا این یک عقیده است؟ واقعاً نه. همچون ژان یا آنتیگون، بکت، خود احساس می‌کند که تمامیت خویش را در یک رسالت گذاشته است. به‌هر ترتیب، بکت متوجه می‌شود که عهده‌دار مسئولیت شخصیتی شده است که باید تا سرحد مرگ از آن دفاع کند؛ شخصیتی که در قد و قواره اوست.

آنسوی، در اینجا از واقعیت تاریخی فاصله می‌گیرد تا نشان دهد که خود تاریخ نیز یک تئاتر است؛ تئاتری که در آن، هر یک از شخصیتها، نقشی را که به‌عهده آنها واگذارده‌اند، تقلید می‌کنند. به‌همان‌گونه که ژان در نمایشنامه کاکلی (ALOVETTE) (۲) اظهار می‌نمود: «ما می‌توانیم فقط نقشهای خود را ایفا نماییم؛ هرکسی نقش خود را چه خوب باشد چه بد، و در نوبت خود، به‌همان‌گونه که نوشته شده است. «ریسک در این است که بتوان به تصاویر زنده مشخص رسید.

آنسوی، هرگز از این تخته‌سنگ ساحلی، در نمی‌گذرد. چرا که این شخصیتها، در نمایشنامه‌های او، همچون ناپلئون، فوشه (Fouche) لویی هجدهم و دیگران، کلیشه‌ای می‌نمایند و تاریخ را تضعیف می‌کنند.

در این نمایشنامه، چنین نیست. فنر اصلی، برپایه دوستی مبتنی است؛ فزری به‌اندازه کافی، قوی، برای نقش بستن پرسپکتیو.

از طرف دیگر، بکت در این چهارچوب، یک شخصیت منکبر و منجمد تصویر نشده است. او خود را در حال عمل می‌بیند. و شیفته و متحیر می‌شود و از بازی کردن در یک نقش و موقعیت پرهیزکارانه، لذت می‌برد. ابهام یکی و خشونت وحشیگری دیگری در این نمایش، دست به‌دست یکدیگر داده و یکی از آثار برجسته آنسوی را شکل بخشیده‌اند.

در میان یک دشت، بکت و شاه، هر یک براسب خود سوارند و یکی در مقابل دیگری ما در تمام مدت زمان این صحنه و همچنین

در هنگام سکوت این دو شخصیت نمایش، فقط صدای زوزه باد سرد زمستانی را می‌شنویم.

شاه: توماس، تو پیر شده‌ای.

بکت: شما هم همین‌طور. عالی‌جناب! سردتان نیست؟

شاه: چرا. پوستم دارد از سرما می‌ترسد. تو باید راضی باشی! تو در محیط زندگی خود هستی! بعلاوه، پابرهنه هم هستی؟

بکت: (می‌خندد). این طریقه جدید دلربایی من است.

شاه: با کره‌اسبان خزد دارم، دارم از سرما می‌میرم، تو از آن نداری؟

بکت: (به‌آهستگی). چرا، مسلماً که دارم.

شاه: (با زهرخند). دست‌کم، تو آنها را به خدا هدیه می‌کنی، کشیش مقدس؟

بکت: (خیلی آهسته و سنگین) من بهتر از آنها را دارم که به او هدیه کنم.

شاه: (به‌ناگاه، فریاد می‌کشد) اگر ما بلافاصله شروع کنیم، بدون شك، به

مشاجره منجر خواهد شد. راجع به چیزهای دیگری صحبت کنیم. تو

می‌دانی که پسر من، در حال حاضر، چهارده سال دارد؟ او دیگر يك جوان

بالغ است.

بکت: پیشرفت کرده است؟

شاه: يك جوان كوچك نادان، آب زیرکاه، همچون مادرش. هرگز ازدواج مکن،

بکت!

بکت: (با خنده) مسئله دیگر حل شده است. البته از طریق عالی‌جناب. این

شما بودید که مرا کشیش نام نهادید.

شاه: (دوباره فریاد می‌زند)، به‌تو می‌گویم تا بار دیگر، شروع نکنیم! راجع به

مسائل دیگر صحبت کنیم.

بکت: (خیلی سبک سؤال می‌کند) عالی‌جناب! در این روزها شکار

بسیار کرده‌اند؟

شاه: (کمی عصبی). هرروز! و این کار دیگر مرا سرگرم نمی‌کند.

بکت: او عقابهای جدیدی دارد؟

شاه: گرانترین‌ها را، ولی خیلی بد پرواز

می‌کنند.

بکت: و اسبها؟

شاه: سلطان چهار اسب برایم فرستاده

است: برای دهمین سال سلطنتم.

ولی اسبانی هستند که به هیچ‌کس سواری نمی‌دهند و هرکس بر پشت

آنها می‌نشیند، بلافاصله، به‌زمین پرتاب می‌شود. هنوز کسی پیدا

نشده است تا بتواند از گرده آنها سواری بگیرد.

بکت: (با خنده) لازم شد تا یکی از این روزها به دیدن آنها بیایم.

شاه: ترا نیز به زمین پرتاب خواهند کرد! همچون دیگران! و سپس شاهد

زخمهای پشت تو خواهیم بود. دست‌کم آرزو می‌کنم. اگر طور

دیگری شود، ناامید خواهم شد.

بکت: (بعد از مدتی می‌داند، چه چیز بیش از همه، افسوس مرا برمی‌انگیزد

عالی‌جناب؟ اسبها.

شاه: و زنها چی؟

بکت: (خیلی ساده) فراموش کرده‌ام.

شاه: ریاکار! تو از زمانی که کشیش شده‌ای، ریاکار نیز شده‌ای. (به‌ناگاه

سؤال می‌کند) تو او را دوست می‌داشتی، گواندولین را.^(۲)

بکت: من او را نیز فراموش کرده‌ام.

شاه: تو او را دوست می‌داشتی! این تنها توضیحی است که من یافته‌ام.

بکت: (خیلی با طمانینه) نه، شاه عزیز من! با روح و وجدان، ابراز می‌کنم که من

او را دوست نمی‌داشتم.

شاه: بنابراین، تو هرگز چیزی را دوست نداشته‌ای. این بدتر از همه چیز است. چرا من را شاه عزیز می‌نامی، درست همچون گذشته‌ها؟

بکت: (به‌آهستگی) برای اینکه شما هنوز شاه من هستید.

شاه: (با فریاد) بنابراین، چرا من را آزار می‌دهی؟

بکت: (با آهستگی) راجع به چیزهای دیگر صحبت کنیم.

شاه: راجع به چه چیزی؟ من سردم است.

بکت: من همیشه به‌شما گفته‌ام: شاه من.

باید به جنگ سرما با جربه سرما

رفت. هر روز صبح، لخت شوید و با

آب سرد، حمام کنید.

شاه: در گذشته، این کار را انجام می‌دادم. هنگامی که توهنوز در آنجا

بودی و مرا وادار به انجام این کار می‌کردی. در حال حاضر، دیگر به

حمام نمی‌روم. بو می‌دهم! يك مدت، حتی ریش‌هایم را نتراشیدم: بلند

شده بود. خیر ریش گذاشتم به‌گوش توریسید؟

بکت: بله، حسابی خندیدم.

شاه: بعداً ریشم را تراشیدم؛ به‌خاطر اینکه ریشها صورتم را می‌خاراند (ناگهان

فریاد می‌زند، همچون کودکی که گم شده باشد). احساس دلتنگی

می‌کنم، بکت!

بکت: عالی‌جناب من، چه قدر دلم می‌خواهد می‌توانستم به‌شما کمک کنم!

شاه: پس، منتظر چه هستی؟ مگر نمی‌بینی که تا حد مرگ، منتظر این کمک

هستم؟

بکت: (به‌آهستگی) که افتخار خدا و افتخار شاه، هر دو به يك اندازه، ارزشمند

شوند؟

شاه: ممکن است، این عمل به‌طول انجامد.

بکت: بله، ممکن است این عمل به‌طول انجامد. (سکوتی در این لحظه،

حکم‌فرما می‌شود و چیزی جز صدای باد شنیده نمی‌شود).

شاه: (به‌ناگاه) اگر چیزی برای گفتن نداریم، بهتر است که برویم و خود را

گرم کنیم.

بکت: ما خیلی چیزها داریم تا به یکدیگر بگوییم، عالی‌جناب. شاید هرگز

موقعیت مناسب، دوباره به وجود نیاید.

شاه: بنابراین، عجله کن. در غیر این صورت، دو مجسمه از یخ، در

سرمایی آبدی، به‌توافق خواهند رسید. من، شاه تو هستم، بکت. و تا

زمانی که ما بر روی این زمین هستیم،

این تو خواهی بود که بایستی قدم اول را برداری. من آماده هستم تا خیلی چیزها را فراموش کنم. ولی هرگز فراموش نخواهم کرد که من شاه هستم. این تو بودی که این موضوع را به من آموختی.

بکت: (به آرامی) این را هرگز فراموش نکنید، عالی جناب، حتی اگر در مقابله با خدا باشد. شما، شما کارهای دیگری دارید که باید انجام بدهید. از جمله: گرفتن سکان کشتی است.

شاه: و تو، توجه کاری داری که باید انجام بدهی؟

بکت: من باید با تمام قوا در مقابل شما ایستادگی کنم؛ هنگامی که شما در جهت مخالف باد، در حال کشتیرانی هستی.

شاه: باد برپشت کشتی بکت؟ این عالی خواهد شد! در این موقع، کشتیرانی برای دوشیزگان مناسب است. خدا با شاه؟ این واقعه هرگز رخ نمی دهد. یکبار در هر قرن، به هنگام جنگهای صلیبی، هنگامی که تمام مسیحیت فریاد می زد: «اگر خدا بخواهد!». تازه اگر! تو نیز همچون من می دانی که این باد چه چیزی در نهان دارد. بقیه اوقات دیگر باد است؛ با قامتی ایستاده. باید کسی باشد که مسئولیت بادبانهای یک طرف کشتی را در برابر این باد پوچ و نامربوط عهده دار شود!

بکت: و یکی هم برای پذیرا شدن مسئولیت آن باد. خدا، مشقت و کار برای همیشه، به طور مساوی تقسیم شده. بدبختی در این است که این تقسیم کار، بین ما دو نفر است، شاه، دوست من، که زمانی با هم دوست بودیم.

شاه: (با خنده تمسخرآمیزی) شاه فرانسه - من هنوز نمی دانم، که او چه چیزی در این میان، به دست می آورد. او مرا به مدت سه روز، در ارتباط اینکه ما با یکدیگر صلح کنیم، موعظه

کرد. اینکه تحمل مرا لبریز کنی، ترا به چه کار آید؟

بکت: به هیچ.

شاه: تو می دانی که من شاه هستم و باید همچون یک شاه، عمل کنم. چه انتظاری داری؟ ضعف مرا؟

بکت: نه، ضعف شما مرا به خاک می کشاند.

شاه: از طریق قدرت، بر من فائق می شوی.

بکت: این شما هستید که صاحب قدرت هستید.

شاه: مرا متقاعد می کنید؟

بکت: این طور هم نیست. من نیازی به

متقاعد کردن شما ندارم. من فقط

چیزی را که می توانم به شما بگویم:

«نه» است.

شاه: به هر حال، باید منطقی بود، بکت!

بکت: نه، این ضرورتی ندارد، شاه من.

تنها بایستی عمل کرد، به طور

نامربوط، آن مسئولیتی را که عهده دار

شده اید، تا انتهای آن.

شاه: من تو را دست کم به مدت ده سال

است که شناخته ام؛ یک ساکسن

SAXON کوچک! در شکار، در محله

تن فروشان، در میدان جنگ: دوتایی،

در طول شب، در میان ما بطری

شراب. حتی اتفاق افتاده است که از

تخت خواب یک دختر استفاده

کرده ایم و حتی به پیشیزی در مقابل

انجام کاری. به طور نامربوط. این، آن

واژه ای است که اصلاً ربطی به تو

ندارد و مناسب دهان تو نیست، که

آن را به کار گیری.

بکت: شاید. من حتی دیگر شبیه خود نیز

نمی باشم.

شاه: (با خنده) تو تحت تأثیر لطف

آسمانی قرار گرفته ای؟

بکت: (سنگین) نه از طریق لطف آسمانی

که شما در مدنظر دارید. من هنوز به

آن اندازه از اعتبار، نرسیده ام.

شاه: تو رفته رفته، احساس می کردی که

تبدیل به یک ساکسن (SAXON)

شده ای، علی رغم احساسات خوب

پاها؟

بکت: آما، نه.

شاه: پس چه؟

بکت: من فقط احساس کردم که مسئولیتی

را عهده دار شده ام، برای اولین بار در

زندگی، در این کانه درال خالی، در

جایی از خاک فرانسه: جایی که شما

به من دستور داده اید که این بار

سنگین را به دوش بکشم. من مردی

بودم بی نصیب از عنوان افتخارآمیز.

ولی ناگهان، یکی نصیب من شد: آن

افتخاری که هرگز فکرت را نمی کردم

که روزی از آن من گردد. افتخار و

نشان خدا: افتخاری که قابل فهم و

درک نیست: افتخاری شکننده،

همچون یک شاهزاده که در تعقیب

باشد.

شاه: (رفته رفته، خیلی خشن جلوه می کند)

بهتر بود ما راجع به چیزهای

مشخص تر صحبت می کردیم، بکت،

با واژگانی که قابل درک برای من باشند.

در غیراین صورت، ما هرگز به نتیجه

مشخص نخواهیم رسید. من سردم

است. و دیگران در جای جای این

دشت، منتظر ما هستند.

بکت: من خیلی واضح و روشن حرف

می زنم.

شاه: بنابراین، این من هستم که یک احمق

به تمام معنا می باشم. با من طوری

صحبت کن که گویی من احمق هستم.

این یک دستور است. آیا تو دستور

تکفیری را که راجع به گیوم دونیس

فورد (Guillaumé Daynes-Ford)

و دیگر افراد من صادر نموده ای، لغو

خواهی نمود؟

بکت: نه، شاه من، زیرا که من برای دفاع از

این کودک که به من سپرده شده و

عریان است، اسلحه ای ندارم.

شاه: آیا تو قبول خواهی کرد دوازده فرمانی

را که اسقف های من به هنگام غیبت

تو به نورام تون (NORTHAMPTON)

پیشنهاد کرده اند، بویژه، ابطال

حمایت غیرعادی از کشیشان جوان

که برای فرار، سرهای خود را

می‌تراشند؟

بکت: نه، شاه من. چرا که نقش من دفاع کردن است: دفاع از گوسفندانم. آنها گوسفندان من می‌باشند. (بکت، بعد از مکث کوتاهی بالاخره می‌گوید) بعلاوه، قبول نخواهم کرد که انتخاب کشیشان از نظر اسقف‌ها دور بماند، و نه هیچ‌یک از طلبه‌های جوان به دادگاهی غیر از دادگاه کلیسا کشیده شوند. این، آن وظایفی هستند که برعهده من گذارده شده است و این وظایف، متعلق به من نیست تا بتوانم از حق خود گذشت کنم. اما، من نه بند دیگر را می‌پذیرم، به‌خاطر روح صلح و به‌خاطر این که می‌دانم شما باید شاه بمانید: و من افتخار خدا.

شاه: خونسرد، بعد از مدتی خوب است، اگر خدا بخواهد. من به تو کمک می‌کنم تا از خدای خود دفاع کنی. حالا که این خواست، انگیزه جدید تو شده است، به‌یاد دوستی‌های گذشته‌مان، دوست و همراهی که تو برای من بوده‌ای. افتخار سرزمین! تو می‌توانی به انگلستان بازگردی *توماس*.

بکت: تشکر می‌کنم، شاهزاده من. درنظر داشتم تا بازگردم و خود را تسلیم قوانین شما گردانم. چرا که بر روی این زمین، شما شاه من هستید و آنچه که مربوط می‌شود به این زمین. من باید از شما اطاعت کنم.

شاه: (در بلا تکلیفی، بعد از مدتی) در این صورت، بازگردیم حالا. کار ما دیگر در اینجا تمام شد و به‌پایان رسید. من سردم است.

بکت: (خیلی به‌آهستگی)، من هم حالا، من هم سردم است. (یک سکوت، دو نفر یکدیگر را نگاه می‌کنند. صدای باد شنیده می‌شود).

شاه: (به ناگاه می‌گوید) تو من را دوست نمی‌داشتی. این‌طور نیست بکت؟

بکت: در صورتی که من قادر بودم تا دوست بدارم. چرا شاه من.

شاه: تو خود را وقف این کردی که فقط خدا را دوست بداری؟ (فریاد می‌زند) بنابراین، تو هیچ تغییری نکرده‌ای. کله‌پوک! جواب نمی‌دهی، وقتی از تو سؤال می‌شود؟

بکت: (به آرامی) من بر این نشدم تا افتخار و شرف خدا را دوست بدارم.

شاه: (گرفته) به انگلستان بازگرد. من به تو صلح سلطنتی می‌دهم (امان‌نامه سلطنتی). آرزو دارم تو نیز به صلح درونی خود بررسی در رابطه با خود اشتباه نکرده باشی. من دیگر هرگز از تو تمنا نخواهم کرد. (فریاد ناگهانی) من نمی‌بایستی که تو را باز



می‌دیدم! این دیدار مرا آزار داد! (او به‌ناگاه گریه می‌کند: به‌گونه‌ای که استواری او تبدیل به خمیدگی بر روی اسب می‌شود).

بکت: (متحیر، نزدیک می‌شود و آهسته زمزمه می‌کند) شاهزاده من.

شاهزاده: (فریادزنان) آه نه! من به ترحم نیاز ندارم. این نکبت‌بار است. بازپس‌رو! به انگلستان بازگرد! به انگلستان بازگرد! در اینجا خیلی سردمان است.

بکت: (به‌آهستگی، اسب خود را به‌سوی شاهزاده می‌راند و نزدیک او قرار می‌گیرد). خداحافظ، شاهزاده من. بوسه صلح را به من می‌دهید؟

شاهزاده: نه. من دیگر نمی‌توانم به تو نزدیک شوم. من دیگر نمی‌توانم ترا ببینم. بعدها! بعدها! هنگامی که دیگر دری را حس نخواهم کرد!

بکت: من فردا عزیمت خواهم کرد. خدائگهدار، شاهزاده من. می‌دانم که دیگر شما را نخواهیم دید.

شاه: (با فریاد به او. قیافه او تغییر کرده و با نفرت) چرا جرات می‌کنی به من چنین بگویی، بعد از اینکه من به تو امان‌نامه یا قول شاهانه داده‌ام؟ آیا تو من را همچو یک خیانتکار، می‌پنداری؟

(بکت، بار دیگر، چند لحظه‌ای شاهزاده را می‌نگرد، بسیار آرام و با نوعی ترحم در نگاهش، سپس، جهت اسب را عوض می‌کند و دور می‌شود. باد، شدید می‌شود. شاه، به‌ناگاه، فریاد می‌زند)
شاهزاده: توماس!

پاورقی‌ها:

۱. رجوع شود به «فن شعر» ارسطو
۲. کاکلی، پرنده کوچک خاکستری که در مزارع به‌سر می‌برد.
۳. گواندولین (GWENDOLINE): زنی بود که معشوقه بکت شده و رفیقه شاه نشد و سرانجام، خودکشی کرد.